

دانلود رمان هر هفت رنگ من

دانلود رمان های پونه سعیدی و آرام

رمان عاشقانه ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان طنز ، رمان معمایی ،

رمان رئال ، رمان انتقامی

رمان هر هفت رنگ من، بر اساس یک ماجرای واقعی نوشته شده است. تمام اسم ها، مکان ها، افراد و زمان ها به انتخاب نویسندگان می باشد. بن مایه داستان و اتفاقات کلیدی از روی یک ماجرای کاملا واقعی که اوایل دهه ۹۰ اتفاق افتاده بصورت رمان نگاشته شده است.

این ماجرا به خوشی تمام می شود.

آرام رضوی ، پونه سعیدی.

سرآغاز

یک بار دیگه پیام روی گوشیم رو چک کردم. خانم آریسا عبادی، باید همو ببینیم، میخوام چیزی بهت نشون بدم که خیلی مهمه ...

سرم رو بلند کردم و به تخته پر از فرمول های کلاس قبل نگاه کردم. جواب بدم؟! یا انکارش کنم!؟

سر و صدایی از راهرو به گوشم رسید و چندتا از بچه های کلاس از در وارد شدن، به هم سلام کردیم. همه از ردیف بعد از من نشستند.

وقتی داشتم انتخاب رشته میکردم مشاورم گفته بود تو رشته مکانیک جامدات پسر ها بیشتر هستند اما فکر نمیکردم بعضی کلاس ها خودم تنها دختر کلاس باشم.

ترم پیش همه از پیش‌نیاز های اصلی این ترم بود و بچه های زیادی بخاطر پاس نشدن به کلاس های اصلی این ترم نرسیدن. من هیچوقت خیلی وابسته به دوست یا کسی نبودم اما اینجور تنها هم ساختم بود.

دلم میخواست شیرین یا ندا الان اینجا باشن، این مسیج رو نشون بدم و نظر اونارو بدونم.

استاد با چندتا دیگه از پسر ها وارد شدن و با شروع کلاس سعی کردم به این پیامک ناشناس فکر نکنم. هرچند خیلی موفق نبودم. آخر کلاس بود که دوباره گوشیم لرزید. همون شماره بود:

– خانم عابدی، خیلی مهمه !

نفسم رو کلافه بیرون دادم و نوشتم

– شما!؟

منتظر موندم جواب بده اما خبری نشد. کلاس تموم شد و ندا و شیرین رو پشت در کلاس دیدم که با چندتا از پسر هامون ایستاده بودن تا کلاس ما تموم شه. ما کلا ۵ تا دختر و ۲۵ تا پسر بودیم.

دوتا از دختر ها متاهل بودن و با ما بر نمی‌خوردن اما ندا و شیرین مثل من خوابگاهی بودن، درسته اتاق هامون یکی نبود اما هم خوابگاهی و هم کلاسی بودن برامون کافی بود.

پسر های کلاسمون چند گروه بودن، گروه درس خون ها، گروه خرابکار ها! گروهی که تو کار تعطیل کردن کلاس و پیچوندن بودن و گروهی که تو کار سوتی گرفتن و مسخره کردن بودن!؟ اما در کل همه با هم خوب بودیم و دشمنی و مشکلی بین ما نبود. استاد از کلاس بیرون رفت و بچه ها دور هم جمع شدیم. شیرین مثل همیشه بلند گفت

– آقا جزوه هاتون رو خوب بنویسید ما ترم بعد راحت باشیم.

بهر روز یکی از پسر های سوتی بگیر کلاسمون گفت

– خانم مقیمی شما اول پیش‌نیاز این درس رو قبول شو بعد نگران جزوه باش.

همه خندیدیم و ندا گفت

– بچه ها بریم!؟

وسایلم رو ریختم تو کوله ام و با بچه ها زدیم بیرون. شیرین
گفت

– این بهروز گیر داده به من ها !!! تا حرف میزنم ضایع ام میکنه .
ندا گفت

– نه با همه همینه کلا حرف نزنه خفه میشه.

شیرین آهی کشید و گفت

– ملت رو همکلاسی هاشون کراش میزنن اونوقت همکلاس های
ما رو ما قفلی ضایع کردن میزنن.

هر سه خندیدیم و گفتم

– یه شماره ناشناس هم به من پیام داده میگه باید یه چیزی بهم
نشون بده!

هر دو با ذوق برگشتن سمت من و گفتن

– چی نشون بده!؟

مشکوک به هر دو نگاه کردم و گفتم

- چرا انقدر ذوق کردین!

چشم های مشکی و بادمی شیرین ریز شد و نخودی خندید.
درست مثل اسمش، چهره اش هم شیرین بود، صورت سبزه و
نمکی با موهای لخت مشکی. برعکس رنگ موها و چشم های من...
ندا هم مثل شیرین چشم و ابرو مشکی بود اما موهاش مثل من
مواج بود.

ندا مثل من نبود که موج موهاش رو دوست داشتم . همیشه
موهاشو صاف میکرد.

چتری های سشوار کشیده اش رو مرتب کرد و گفت

- هیجان داره خب. نگفت اسمش چیه؟! شماره اش رو سیو کن
تلگرامش رو چک کنیم ببینیم کیه!

دیگه به سلف دانشگاه رسیده بودیم، برای همین گفتم

- گوشیم تو کیفمه، نهار بگیریم، نشستیم چک میکنم .

شیرین کارت ندارم رو از دستم گرفت و گفت

- تو برو بشین چک کن. ما نها میگیریم و میاریم

با این حرف منو تقریبا هول دادن سمت سالن نهارخوری!

چاره ای نبود. تنهایی وارد سالن شدم و دنبال میز خالی گشتم.

اکثرا پر بود یا سینی های غذا نفر قبل رو میز بود.

یه نیز رو خودم خالی کردم. سر یکی از میز های خالی نشستم و گوشیم رو چک کردم. یه مسیج جدید داشتم. فکر کردم جوابم رو داده و خودش رو معرفی کرده اما شماره حامد اسدی بود، یکی از همکلاسی هامون! نوشته بود

سلام خانم عابدی، خیلی وقته میخواستم بهتون پیام بدم. اما روم نمیشد. امکانش هست یه روز نهار بریم بیرون؟! با هم بیشتر آشنا شیم!؟

هنگ خیره به گوشی بودم که صدای شیرین اومد

– آریسا! چرا این شکلی شدی!؟

کنارم نشست و سینی منو گذاشت جلوم . خم شد به گوشیم نگاه کرد و گفت

– حامد اسدی بود!؟

سریع گفتم

– نه!

ندا هم رسید و مشکوک نگاهمون کرد. خودم گفتم

– حامد اسدی همین الان بهم مسیج داد گفت یه روز بریم بیرون بیشتر آشنا شیم!

ابروهای هر دو بالا پرید و من گفتم

– حامد کدوم میشد؟! اون قد بلنده!؟

ما یه گروه تو تلگرام داشتیم برای همین شماره همدیگه رو سیو داشتیم اما من به اسم و دقیق همه رو نمیشناختم

ندا سر تکون داد و گفت

– نه از همه قد بلند تر سامانه! حامد اسدی میشه همون که همیشه کلاه کپ داره!

– اوه! تو اکیپ بهروز اینا!

هر دو سر تکون دادن، ندا غذاش رو شروع کرد و گفت

– اون شماره ناشناس کی بود. سیو کن ببینیم.

تلگرامم رو بار کردم ، شماره ناشناس رو زدم و گفتم

– تلگرام نداره!

هر سه به هم نگاه کردیم و شیرین گفت

– شاید یکی از بچه های خودمونه!

ندا گفت

– شاید که نه! حتما! وگرنه کی شماره آریسا رو داره!؟

رو کرد به من و پرسید

– به حامد اسدی چی میخوای بگی!

- نمیدونم من اصلا تا حالا بهش توجه نکرده بودم!

بی میل مشغول غدام شدم و شیرین گفت

- میخوای حالا جواب نده یکم بهش توجه کن بعد جواب بده. بچه

بدی نیست فقط یکم به نظر من ... هممم ...

- هم چی؟!

ندا گفت

- مرموز و مشکوک!؟

شیرین انگشت اشاره اش رو به سمت ندا گرفت و گفت

- زدی به هدف ... خودش و دوستاش همه اینجورین اکیپی!

با بچه ها موافق بودم . اما حقیقت این بود که وقتی کسی بهت ابراز احساسات میکنه، مگر اینکه ازش متنفر باشی، در غیر این صورت نمیتونی بی تفاوت باشی...

حتی اگر تا حالا بهش توجه نمیکردی حالا برات جالب میشه ببینی کیه!

نهار با صحبت هامون گذشت. بعد نهار کلاس عمومی داشتیم و کل کلاس بودن. من هیچ جوابی به حامد نداده بودم. ما که وارد کلاس شدیم اونا انتهای کلاس نشسته بودن. یه لحظه با حامد چشم تو

چشم شدم و اونم نگاهش رو من ثابت شد اما من مکث نکردم و نشستم...

از لحظه ای که پیامش رو خونده بودم طپش قلبم بیشتر شده بود اما الان که نگاهمون قفل شد دیگه صدای قلبم رو می شنیدم.
ندا کنار گوشم گفت

– با اخم داره نگاهت میکنه

ناخوداگاه منم اخم کردم و آروم گفتم

– بیخود! ازش خوشم نمیاد.

واقعیت این بود من هیچ شناختی ازش نداشتم اما نگاهش مضطربم کرده بود و بصورت واکنش طبیعی برای حفاظت از حالم اینو گفتم .

خواستم گوشیم رو بیرون بیارم و همین الان براش بنویسم که نه علاقه ای ندارم اما استاد اومد و گذاشتم پیام رو برای بعد کلاس. وسط کلاس مامان زنگ زد. معمولا تایم کلاس زنگ نمی زدند. رد تماس کردم و استرسم بیشتر شد.

همش حس میکردم چیزی شده و همه چیز بهم مربوطه!

من بچه آخر یه خانواده ۷ نفره بودم. خواهر بزرگم ازدواج کرده بود. ۳ تا برادر بزرگ مجرد داشتم که دوتا شاغل و یکی مثل من

دانشجو بود. پدرم راننده داخل شهری و مادرم خیاط بود. یه زندگی معمولی و گاهی هم سخت اما تقریباً آرام...

کلاس‌م که تموم شد سریع زنگ زدم به مامان، خوشبختانه خبری نبود و مامان رمز ماهواره رو میخواست ازم بپرسه برای کانال یابی شبکه‌ها. دیگه مشغول صحبت بودیم و با بچه‌ها به سمت خوابگاه رفتیم. تا حرفم با مامان تموم شه رسیدیم نزدیک خوابگاه. گوشیم رو قطع کردم و ندا گفت

– حامد هی میخواست بیدار سمتت اما تو گوشیتو قطع نمیکردی.

شونه‌ای تون دادم و گفتم

– بهتر... الان بهش پیام میدم میگم علاقه‌ای ندارم.

رفتم تو قسمت پیام اما با دیدن پیام جدید خشک ایستادم.

از ایستادن من ندا و شیرین هم مکث کردن. برگشتن سمت من و شیرین گفت

– چی شده!؟

گوشیم رو به سمتشون گرفتم و گفتم

– کیوان خدایی بهم پیام داده!

هر دو اومدن گوشه‌مون گرفتند و ندا گفت

– سلام آریسا خانم، میتونیم بیشتر با هم آشنا بشیم!؟

هر دو با تعجب به من نگاه کردن. شیرین گفت
- امروز عجب روزیه ، همه عاشق تو میشن!
خودش خندید اما ندادنخندید. گوشی رو داد به من و گفت
- هر دو مال یه اکیپن!
گوشی رو گذاشتم تو جیب ماتتوم و گفتم
- آره...

باقی مسیر تا ساختمون خوابگاه ها رو پیاده رفتیم و احتمالات رو
با هم مرور کردیم...

شیرین میگفت تو خوشگلی چشم پسر ها تورو گرفته اما من
صادقانه گفتم حالا در این حد نیستم که !
ندا هم میگفت خودتو دست کم نگیر...
شیرین گفت

- به این شماره ناشناس زنگ بزن بگو کی هستی، چی میخوای
بگی. قرار بذاز سه تایی بریم سر قرار...

پیشنهادش بد نبود اما ندا میگفت به هیچکدوم فعلا جواب ندم .
حضور بیینم با کدوم بیشتر حال میکنم. شماره ناشناس هم
محل ندم!

با حامد اسدی که اصلا اوکی نبودم حس خوبی بهم نمیداد
مخصوصا نگاهش . اما کیوان باز بهتر بود.

هرچند نه کیوان نه حامد هیچوقت اگر میخواستم انتخاب کنم
گزینه من نبودن

و شماره ناشناس... من اصلا نمیتونستم از فکرش پیام بیرون...

رسیدیم خوابگاه و جدا شدیم. هر کدوم رفتیم اتاق خودمون.
من سه تا هم اتاقی دیگه داشتم که رشته هامون فرق داشت و
شهرشون نزدیک بود. معمولا نبودن. اون شب اما هر ۳ تا بودن .
یلدا در شرف ازدواج بود و داشت از مراسم خواستگاریش
میگفت. گرم حرف شدیم و به گوشی اصلا فکر نکردم. شب موقع
خواب که میخواستم ساعت بذارم تازه گوشی رو چک کردم و
دیدم یه پیام دیگه هم دارم.

میثم کریمی نوشته بود

– خانم عابدی مدتی هست میخوام بهتون پیام بدم اگر امکانش
هست با هم بیشتر آشنا بشیم!

قشنگ هنگ کردم...

بهو چی شد!؟

چرخیدم رو تختم و به سقف خیره شدم. چهره خودم رو از نظر
میگذروندم . خودم رو دوست دارم به نظرم خوبم، زیبام، چشم

هام عسلی و پوستم روشنه، قدم یکم از هم کلاسی های دختر
کلاس بلند تره. پوستم سفیده و ظرافت صورتم رو دوست دارم
هرچند اگر لب ها و چشم هام درشت تر بود خوشحال تر میشدم.
اما ...

بیهو سه نفر ...

عکس میثم رو توی تلگرام چک کردم. اونم مثل جامد اصلا تو فاز
من نبود!

حالا چی بگم! جواب ندم به هیچکدوم!؟

انقدر ذهنم درگیر شد که تا ساعت دو شب خوابم نبرد. کلافه از
بی خوابی به شماره ناشناس پیام دادم

– یا بگو کی هستی یا بگو چیو میخوای بهم نشون بدی!

پیام رو فرستادم و از خواب بیهوش شدم. اما مدام تو خواب
میدیدم که یه مرد بدون صورت میاد سمتم مچ دستم رو میگیره
و به زور میخواد منو با خودش ببره.

دم صبح با کلافگی بیدار شدم. ساعت تازه ۶ صبح بود و آسمون
گرگ و میش. گوشیم رو چک کردم. دیدم نوشته

– امروز ساعت ۱ ظهر بیا طبقه دوم کافه سام، هم خودمو معرفی
میکنم هم بهت یه فیلم مهم نشون میدم.

شوکه نشستم رو تخت. خوابم پریده بود . این کیه و چه فیلمی بهم میخواد نشون بده!؟

پیامش مال ساعت ۳ شب بود. بر اش نوشتم چه فیلمی؟! پیام رفت اما هیچ خبری از جواب نشد. ساعت ۸ کلاش داشتم اما اعصاب کلاس رفتن نبود به بچه ها پیام دادم حام خوب نیست شما برید من نمیام .

یه مسکن خوردم و ساعت رو گذاشتم ۹ تا به کلاس ساعت ده برسم. به زور قرص خوابیدم.

اما ۹ نتونستم بیدار شم. ساعت ۱۱ و نیم از زور توالت بیدار شدم. گیج بودم از خواب و گرسنگی و مسکن. رفتم سرویس . دست و روم رو شستم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

نه کسی مرده نه خبر بدی اومده! پس تو چرا انقدر بهم ریختی! اول راهی این ها چالش های ساده زندگی آدمه!

با این فکر سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و برگشتم اتاق. یه بیسکوئیت برداشتم و گوشیم رو چک کردم . حامد پیام داده بود آریسا خانم جواب نمیدین!؟

کیوان هم همین ، میثم هم احتمالاً به زودی همینو بگه! بهتر نیست قاطع جواب بدم!؟ دوتا رو رد کنم با کیوان آشنا شم!؟

یا با هر ۳ یکم چت کنم بعد تصمیم بگیرم!؟

به ساعت نگاه کردم. ۱۲ شده بود

بهتر نیست اول برم این مرد ناشناس رو ببینم؟! تکلیف این فیلم
رو، روشن کنم!؟

دلم پیچید

یعنی فیلم از منه؟! یا ... چیز دیگه!

تو یکسال که اومدم دانشگاه بی حاشیه بودم. چند بار تولد و
مهمونی رفتم اما همه دخترونه بود! همه بهم میگفتن تو که از یه
شهر کوچیک داری میری تهران، حسابی قراره خوش بگذرونی، اما
من تا مجبور نمی‌شدم از محیط دانشگاه و خوابگاه که کنار هم
بودن خارج نمی‌شدم.

از این آرامش هم راضی بودم.

برای همین فکر نمی‌کردم این فیلم چیزی از من باشه!

اما میترسیدم چیزی از خانواده ام باشه... مخصوصا آرش...
داداش آخرم که کم خرابکاری نمیکنه.

با این فکر لباس پوشیدم و یه بیسکویت دیگه برداشتم. به
شیرین مسیج دادم و نوشتم

– من دارم میرم کافه سام این آدم ناشناس رو ببینم. ساعت ۱
باهش قرار دارم. دیر کردم در جریان باش.

شیرین سریع نوشت

– میخوای ما بیاین!؟

میخواستم اما میترسیدم قضیه آبروریزی آرش باشه و
نمیخواستم جلو بچه ها ضایع شم. برای همین نوشتم

– نه خوبم ...

– پس یه عکس بده ببینم چی پوشیدی!

براش از خودم عکس گرفتم. یه ماتتو و شلوار لی پوشیده بودم با
شال سبز سیر که کتونی و کله همرنگی داشتم.

معمولا این رنگ باعث می‌شد رنگ چشم هام کمی سبز شه و
اینجوری دوست داشتم. موهام فرق وسط بود و فر هاش درشت و
دور صورتم.

ریمل و رژ هم زدم.

نمیشد خیلی تو خوابگاه تیپ زد چون موقع بیرون رفتن بهمون
ایراد میگرفتن.

شیرین عکسم رو دید و گفت

– رفتی از خوابگاه بیرون موهاتو باز کن زیر شال!

براش نوشتم

– سر قرار که نمیرم!

شیرین نوشت

– بلاخره داری میری کافه!

شکلک چشمک فرستاد.

از در اصلی خوابگاه وارد خیابون اصلی شدم و تاکسی گرفتم. اما تو تاکسی موهام رو زیر شال باز کردم. ضربان قلبم تو سرم بود. نکنه برم دردرس شه! نکنه دامی چیزی باشه! اصلا چرا دارم میرم!؟

کافه سام خیلی نزدیک بود و با بچه ها چند بار رفته بودیم
یه جورایی پاتوق دانشگاه بود..

ماشین رسید و پیاده شدم. یه نگاه به کافه انداختم و یه نگاه به سمت دیگه خیابون. میتونم تاکسی بگیرم برگردم. میتونم برم بالا! کدوم آریسا!

کلافه نفسم رو خسته بیرون دادم که صدای غریبه ای از پشت سرم گفت

– خانم عابدی!؟

سریع برگشتم سمت این صدا! با دیدن چهره تقریبا آشنای پشت سرم ابرو هام بالا پرید و مردد گفتم

– آقای... –

فامیلیش یادم نیومد و گفتم

– آقای حل تمرین محاسبات!

آروم خندید و گفت

–بله، پیمان کاملی!

دستش رو به سمتم دراز کرد. مردد دست دادم و لبخند زدم.
پیمان کاملی ترم پیش چند جلسه اومد سر کلاس محاسبات ،
اخلاقش جدی اما خوب بود. قد بلند با پوست جو گندمی و موها
مجعد که دورش رو کات کرده بود و بالاش کمی بلند تر و حالت
دار بود. استایل صورتش رو دوست داشتم مخصوصا که ته ریش
داشت و مردونه ترش میکرد.

دستم رو عقب بردم و نمودونستم حالا چی بگم که چطور برم
سمت کافه که پیمان گفت

– من بهتون مسیج داده بودم

از حرفش ابرو هام بالا پرید. من فکر کردم پیمان همینجوری منو
دیده و شناخته! انتظار نداشتم اون کسی باشه که مسیج داده!
زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم

– خیر باشه... من خیلی مضطرب شدم

لبخند زد و گفت

– مشخصه.. بریم بالا؟! اینجا سخته!

سر تکون دادم و زمزمه کردم حتما. به سمت ورودی وافه رفتیم و وارد شدیم. پیمان گفت بریم بالا و دستش رو کمرم نشست تا منو به اون سمت هدایت کنه!

رفتارش یکم زیادی صمیمی بود، دست دادن اول و لمس کمرم اما چون حس بدی بهم نداده بود حساسیتی نشون ندادم. یه میز کوچیک دونفره کنار پنجره خالی بود. به اون سمت رفتیم و پیمان گفت

– فکر کنم چندتا مسیج برات اومده باشه!

با تعجب به پیمان نگاه کردم و مردد نشستم. خودش هم نشست و گفت

– سرت شرط بستن!

ناخوداگاه اخم کردم و گفتم

– چه شرطی!؟

باورم نمیشد. یهو حس کردم پیمان داره دروغ میگه! منطقم میگفت چرا باید دروغ بگه! اما احساسم دوست داشت باور کنه

سه نفر همزمان جذب من شدن ! نه اینکه همش یه شرطبندی
مسخره است!

پیمان منو برداشت و گفت

- یکم قضیه طولانیه، یه نوشیدنی سفارش بدیم بعد بگم!؟
متعجب نگاهش کردم. دوست نداشتم بفهمه من چقدر ناراحتم.
برای همین سر تکون دادم و گفتم
- آره حتما.

- چی میل داری!؟

طبق عادت دفعات قبلی که اومده بودم اینجا گفتم

- هات چاکلت با چیز کیک!

پیمان لبخند زد و دست تکون داد اومدن سفارش گرفتن. خودش
هم لته و کیک شکلاتی سفارش داد.

با رفتن ویتتر ، پیمان نگاهم کرد و گفت

- پریشب تو بالکن کناری ما جلسه بود!

چشمکی زد و گفت

- جلسه نقد و بررسی دختر های کلاستون! مخصوصا تو!

شوکه نگاهش کردم. درسته وقتی حل تمرین بود با هم در ارتباط بودیم. شماره منو گرفته بود تا با ما در ارتباط باشه و ساعت کلاس رو با هم فیکس کردیم و من تو گروه اعلام کردم.

اون چندبار پیام و صحبت ترم پیش انقدر صمیمیت ایجاد نکرده بود برام که بهش بگم تو!

اما برای پیمان گویا ایجاد کرده بود که انقدر راحت به من می‌گفت تو!

بهو مغزم قفل شد

شنیدی چی گفتم یا خودتو زدی به نشنیدن داری با کلمه تو خودتو سر گرم میکنی!

پسر هاتون رو تو شرط بستن!

پیمان نگاهش دقیق تو چشم هام حرکت کرد و گفت

– محسن معمار، سر دسته این اکیپه، ترم پیش که اون دختره اسمش یادم نیست از اینجا رفت و انتقالی گرفت بخاطر همین محسن بود.

لب زدم

– ستاره رو میگی! من فکر کردم تغییر رشته داد!

پیمان با تکون سر گفت نه. کمی خم شد سمت من و گفت

– روی تو شرط بستن که حاضر با کدوم بری بیرون، بعد که با یکی رفتی بیرون میخواستن دوستات هم بیارن تو بازی!

دلَم پیچید و گفتم

– خب که چی بشه!؟

پیمان سری تکون داد و گفت

– که بخندن که سرگرم شن، که یه مولی میذارن وسط شرط میبندن و بعد ببرن!

چند لحظه نگاهش کردم. راست می‌گفت!؟

اینجا دانشگاه ما چندتا جوون ۱۹ و ۲۰ ساله!

بعد بیان چنین بازی کثیفی راه بندازن!؟

اخم کردم. صاف نشستم و گفتم

– باور نمیکنم!

پیمان هم صاف نشست. تکیه داد به صندلیش و گفت

– من خونه دانشجویی دارم. اما خوابگاه هم گرفتم برای روزهایی که میخوام با بچه ها دور هم باشیم!

گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت

– حالا شانس تو بود که پریشب تو خوابگاه باشم و شاهد این ماجرا!

با این حرف هندزفریش رو به گوشیش دصل کرد. چیزی رو اجرا کرد و یه گوشی رو به مگسمت من گرفت . گوشی رو گرفتم و کنار گوشم نگه داشتم.

صفحه گوشیش رو هم یه سمت من چرخوند و نگاه کردم.

تراس های خوابگاه پسرونه علاوه بر اینکه بزرگ بود، به هم متصل هم بود و بینش فقط یه نرده آهنی داشت.

دوربین این سمت نرده ها بود و سمت دیگه چند نفر رو زمین تشک و بالشت گذاشته بورن و لم داده بودن.

محسن رو شناختم که داشت میگفت

– من قبول دارم خب ... الان همه قبول داریم دختر خوشگلیه!
اما خودشو میگیره! انگار دختر وکیل و وزیره! سه شنبه ای رو یادتونه چطوری به ما نگاه کرد!

از تعجب دهنم باز موند پیمان گفت:

– داره در مورد تو میگه

به پیمان نگاه کردم و گفتم

– من سه شنبه چطوری نگاه کردم!؟

پیمان لبخند زد و با چشم هاش به گوشی نگاه کرد. صدای یه نفر
دیگه اومد که گفت

– آره بابا، حامد که تیکه پروند با اخم یه نگاه انداخت اینور بچه
پر رو!

سه شنبه من سوال پرسیده بودم و یه نفر از اکیپ اونا سوال منو
مسخره کرده بود. منم ناراحت شدم! اما نه در حد بحث فقط
ناراحت نگاهشون کردم!

صدای حامد اسدی اومد که گفت

– آقا بیاین مسیج بدیم بهش ، بینیم به کی جواب میده!

میثم جواب داد

– این دخترا جواب رد نمیدن که ده نفر هم بهشون پیام بده با هر
ده تا شروع میکنن بینن کدوم بهاره!

محسن مجدد گفت

– آره، حامد خودت پیام بده . دیگه کی پایه است بهش بگه!؟

کیوان گفت

– منم میدم اما بذاریم به فاصله چند روز

میثم گفت

– اون دوتا دوستاش هم بیاریم بازی

محسن گفت

– آره اون شیرین حسینی خیلی اسکله، هرچی بهش تیکه

میندازی میخنده بنده خدا!

اخمم تو هم رفت چقدر بی‌شعور بودن .

شروع کردن به تیکه انداختن و مسخره کردن ما و حتی باقی پسر

ها. هندزفری رو از گوشم بیرون آوردم. رو به پیمان گفتم

– باورم نمیشه!

ابروه‌اش بالا پرید و گفت

– حتی الان که فیلمشون رو دیدی!؟

صاف نشستم و گفتم

– نه! منظورم حرف شما نیست! دیگه اون که جای شکی نیست.

باورم نمیشه انقدر بی‌شعور و عوضی هستن!

پیمان به گوشی نگاه کرد و گفت

– تازه تموم نشده!

هندزفری هنوز تو گوش پیمان بود. مردد دوباره منم گذاشتم تو

گوشم که دیدم میثم داره به من و شیرین فحش ناموسی میده و

از درس دادن به دختر هایی مثل ما صحبت می‌کنه

سریع هندزفری رو از گوشم آوردم بیرون و کلافه گفتم

– دیگه نمیخوام بشنوم

هندزفری رو دادم به پیمان و سفارش هامون رسیدن.

به بخاری که از روی هات چاکلت بلند میشد نگاه کردم و گفتم

– کاش سفارش نمی‌دادم میلم پریده!

به پیمان نگاه کردم و گفتم

– حالا باید چکار کنم!

پیمان لبخند زد و گفت

– الان باید خوشحال باشی نه ناراحت! به هر سه میگی قصد آشنا

شدن نداره! ضایع میشن!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

– به نظرتون ول میکنن! دیدن این حرف ها و رفتار هاشون حالمو

بد کرده.

پیمان ساعد دستش رو روی میز گذاشت و گفت

– آره.. ممکنه یکم پیگیر بشن اما بعد میرن سراغ سوژه جدید.

لازم نیست بحث کنی یا دعوا کنی که تحریک شن و بدتر بخوان

تلافی کنن. فقط آروم مسیرت رو کج کن. به دوست هات هم بگو

سعی کنید واحد هایی که میگیرید از این اکیپ جدا باشه!

سر تکون دادم و گفتم مرسی. پیمان قهوه اش رو برداشت و گفت

– حالا یکم بخور برات یه چیز خنده دار تعریف کنم مال قبل از اینه که شروع کنم به فیلم گرفتن.

یه لب از هات چاکلت خوردم و پیمان گفت

– اولش جرئت و حقیقت بازی کردن ، محسن داشت از خاطرات دبیرستانش میگفت که به یه دختره پیشنهاد داد، دختره گفت نه! اینم رفت سر راهش و تهدیدش کرد و شاخ و شونه کشید!

هنگ به پیمان نگاه کردم که خندید و گفت

– فرداش داداش های پسره اومدن چنان محسن رو زدن که گوشش شکست! دیدی گوشش شکسته؟! الکی به همه میگه تو کشتی شکسته!

آروم خندیدم. پیمان هم خندید و گفت

– خیلی بچه کله خرابیه!

– متاسفانه! ورودی ما همه تیپ داره.

پیمان گفت

– همیشه همینطوریه! ورودی ما هم اینجوری بود. ما اصلا دختر
نداشتیم، پسر هامون افتاده بودن دنبال دختر های رشته های
دیگه بعد هم کلاسی های اونا جو گیر شده بودن و میگفتن به
دختر های ما پیشنهاد ندید مال مان!

هر دو زدیم زیر خنده! پیمان گفت

– خیلی وضعیت خنده داری بود. کلا سال اول خیلی خنده داره
همه چی ، بعضی هام خیلی بد گند میزنن!

سری تکون دادم و به بیرون نگاه کردم

پیمان گفت

– اینم بگم بخندی محسن نمیتونست سمت رو تلفظ کنه هی
میگفت آلیسا! بقیه میگفتن آریسا!

به پیمان نگاه کردم. خندیدم و گفتم واقعا!؟

لبخند زد و گفت

– آره... البته سمت واقعا متفاوته! معنیش چیه؟! داستانی
پشتش داره!؟

میدونستم پیمان داره تلاش میکنه حس و حال رو عوض کنه.
موفق هم بود. اسمم بخشی از وجودم بود که خیلی دوست
داشتم.

به ابر های سفید و پنبه ای، میون آبی آسمون نگاه کردم و گفتم
– صبحی که به دنیا اومدم، بارون می اومد، از اون بارون هایی که
یه تیکه آسمون ابره و یه تیکه صاف!
خندید و گفت

– از همون ها که میگن عروسی شغاله؟!
ناخوداگاه منم خندیدم. نگاهش کردم و گفتم
– آره ... همون که همیشه رنگین کمون هم با خودش داره...
بابام تو حیاط بیمارستان یه رنگین کمان میبینه و اسم منو میذاره
آریسا ... آریسا یعنی رنگین کمون!
ابروهاش بالا پرید و گفت

– واقعا! مگه پدرت ادبیات خونده؟! من نمیدونستم معنی آریسا
میشه رنگین کمون!!
خندیدم و گفتم

– نه! بابام فقط دیپلم داره اما خیلی کتاب میخونه!
لبخندش عمیق شد و گفت
– چه خوب، شغلشون چیه؟!
به صورتش دقیق بودم و گفتم

– بابام راننده تاکسی داخل شهریه. مامانم تو خونه خیاطی میکنه!

ابروهاش بالا پرید و من لبخند زدم. خودش هم خندید و گفت

– دیگه واقعا سوپرایز شدم. اسمت واقعا قشنگه ...

– ممنونم ...

اینبار اون بود که به بیرون نگاه کرد و گفت

– حس میکنی دختر خوشبختی هستی!؟

نگاهم رو از نیمرخ جذاب اما خسته اش گرفتم. یه خستگی تو

چشم ها و چهره پیمان بود که انگار خیلی قدیمی بود. به بیرون

نگاه کردم و گفتم

– تا اینجا که آره! از اینجا به بعد هم امیدوارم این حس بمونه!

شما چی!؟

به هم نگاه کردیم. لبخند زد و گفت

– میشه به من بگی تو! البته اگر از اینکه اومدی سر این قرار

پشیمون نیستی!

لبخند زدم و گفتم

– پشیمون چرا!؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از ش گرفتم. نگاهم افتاد به گوشه و با یادآوری حقیقتی که بخاطرش اینجا نشستم حالم گرفته شد. قفل گوشیم رو باز کردم و گفتم

– من اصلا شک نکرده بودم چرا همزمان هر ۳ نفر بهم پیشنهاد دوستی دادن! فقط چون از هیچکدوم خوشم نیومده بود جواب ندادم!

بهش نگاه کردم و گفتم

– مرسی که فیلمشون رو بهم نشون دادی! واقعا تا ندیده بودم نمیتونستم باور کنم... حتی الانم انگار همه چیز خوابه!

مسیح هارو آوردم رو صفحه گوشیم، هر دو به مسیح ها نگاه کردیم. اون هم مثل من نفسش رو سنگین بیرون داد. نگاهم کرد و گفت

– خوشحالم که حالا باور کردی و بیشتر خوشحالم که تو دام نیفتادی! این چیز ها تو پسر های دانشگاه زیاده! مخصوصا اون هایی که شیشه خورده دارن!

نگاهم تو چشم هاش چرخید. بی تعارف پرسیدم

– حالا من چطور جبران کنم!؟

لبخند زد و گفت

– یه بار دیگه با من بیا بیرون!

رمان هر هفت رنگ من به نویسندگی پونه سعیدی و آرام جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)